

خورشید خانواده اسکورتا

لوران گوده

ترجمه پرویز شهدی



کتاب پارسه

فصل اول

سنگ‌های داغ سرنوشت

گرمای خورشید انگار داشت زمین را می‌ترکاند. کوچک‌ترین نسیمی برگ‌های درختان زیتون را نمی‌جنباند. همه چیز بی حرکت بود. رایحه تپه‌ها محو شده بود. سنگ از حرارت به ناله درآمده بود. ماه اوت با گرمای کشنده اش بر کوه‌های «گارگانو» سنگینی می‌کرد، درست مانند اربابی قدرتمند و مطمئن به خود. نمی‌شد باور کرد روزی در این سرزمین باران باریده باشد. آدم از خودش می‌پرسید پس این کشتزارها و زیتونستان‌ها با چه آبی آبیاری می‌شوند. نمی‌شد قبول کرد انسان یا حیوان یا گیاهی بتواند زیر این آسمان خشک بی‌ثمر چیزی برای خوردن پیدا کند. ساعت دو بعد از ظهر بود و زمین محکوم به سوختن.

روی جاده پرگرد و خاک، الاغی به کندی حرکت می‌کرد. با رضا و تسلیم هر پیچ جاده را می‌پیمود. هیچ چیز او را از سماجتش در راه رفتن باز نمی‌داشت. نه هوای تفته‌ای که تنفس می‌کرد، و نه سنگ‌های نوک‌تیزی که سم‌هایش را می‌آزرد. هم‌چنان جلو می‌رفت و مردی که سوارش بود، انگار سایه‌ای بود محکوم به مجازاتی ازلی. مرد هیچ تکانی نمی‌خورد. گیج و منگ از گرمای هوا، الاغ را به حال خود رها کرده بود تا راه را طی کند و او را

به مقصد برسانند. الاغ با اراده‌ای سرسخت و گنگ که با گرمای روز دست و پنجه نرم می‌کرد، وظیفه‌اش را انجام می‌داد. حیوان آهسته‌آهسته، متربه‌متر، بی‌آن‌که آهنگ راه‌رفتنش را کند یا تند کند، کیلومترها را درمی‌نوردید. مرد الاغ سوار از میان دندان‌های به‌هم‌فشرده‌اش، زمزمه‌کنان حرف‌هایی می‌زد که در هُرم‌گرما ناپدید می‌شد: «هیچ چیز نمی‌تواند مانع شود... خورشید می‌تواند همهٔ مارمولک‌های تپه‌ها را بکشد، اما از پس من بر نمی‌آید. خیلی وقت است که انتظار چنین روزی را کشیده‌ام... زمین می‌تواند سوت بزند و موهایم می‌تواند آتش بگیرد؛ من در راهم و تا آخر ادامه می‌دهم.»

ساعت‌ها به این ترتیب در کوره‌ای که رنگ‌ها را می‌زدود سپری می‌شدند. سرانجام، سرپیچی دریا نمایان شد. مرد توی دلش گفت: «رسیدیم به آخر دنیا. از پانزده سال پیش خواب چنین لحظه‌ای رامی‌دیدم.»

دریا حی‌وحاضر آن‌جا بود؛ مانند برکه‌ای بی‌حرکت که فقط قدرت خورشید را منعکس می‌کرد. سرراه، نه به دهی برخورد بودند و نه به راه دیگری؛ جاده یک‌راست، فقط در یک مسیر امتداد داشت. ظاهر شدن این دریای بی‌حرکت درخشان از گرما این یقین را به وجود می‌آورد که جاده به انتها رسیده است ولی الاغ به رفتن ادامه می‌داد. آماده بود اگر آبش بخواهد، با همان گام‌های آهسته به میان آب‌ها برود. مرد الاغ سوار تکان نمی‌خورد. سرگیجه داشت. شاید راه را عوضی آمده باشد. تا جایی که چشم کار می‌کرد، جز تپه‌ها و دریای درهم‌وبرهم، چیز دیگری نبود. مرد فکر کرد: «راه را عوضی آمده‌ام. باید دهکده‌تابه‌حال به چشم می‌خورد. مگر این‌که تغییر جا داده و عقب‌تر رفته باشد. بله؛ حتماً حدس زده دارم می‌آیم و تا توی دریا عقب‌نشسته که من نتوانم به آن برسیم. توی امواج دریا هم می‌روم؛

اما پا پس نمی‌کشم. تا آخر کار می‌روم. جلوتر. می‌خواهم انتقامم را بگیرم.»

الاغ رسید به بلندی‌ای که به نظر می‌رسید آخرین تپه آن سردنیا باشد. آن جا بود که چشم‌شان به «مونت‌پوچو» افتاد. مرد لبخند زد. از آن نقطه سرتاسر دهکده دیده می‌شد. دهکده سفید کوچکی با خانه‌هایی چسبیده به هم، روی دماغه‌ای که بر آب‌های آرام و ژرف دریا مشرف بود. این حضور انسانی، در چشم اندازی چنین خشک و بی‌آب و علف، می‌بایست به نظر الاغ مسخره می‌آمد، ولی حیوان لبخند نزد و به راهش ادامه داد.

وقتی که به اولین خانه‌های دهکده رسیدند، مرد زمزمه کنان گفت: «اگر یک نفرشان آن جا باشد و مانع رفتنم بشود، با مشت دهانش را خرد می‌کنم.» به دقت هر گوشه کوچکی را واریسی کرد. ولی خیلی زود خیالش آسوده شد. موقع خوبی را انتخاب کرده بود. در این ساعت بعد از ظهر، دهکده به خواب مرگ فرورفته بود. کوچه‌ها خلوت بود و کرکره‌ها بسته. حتی اثری از سگ‌ها هم دیده نمی‌شد. موقع خواب نیم‌روزی بود و اگر زمین لرزه‌ای هم رخ می‌داد، هیچ کس از خانه‌اش بیرون نمی‌آمد. بنا به افسانه‌ای که میان ساکنان دهکده شایع بود، مردی که در این ساعت روز، دیر از کشتزار برگشته و از میدان مرکزی دهکده می‌گذشته تا خودش را به سایه‌ای برساند، خورشید دیوانه‌اش کرده بود. انگار پرتوهای آن مغزش را سوزانده بود. همه مردم مونت‌پوچو این ماجرا را باور داشتند. میدان کوچک بود، ولی اگر کسی به سرش می‌زد در این وقت روز از آن بگذرد، حکم مرگش را خودش صادر کرده بود.

الاغ و مردی که سوارش بود، به‌کندی از شیب کوچکی که در آن سال (۱۸۷۵) اسمش هنوز «نوئوا» بود. و امروز گذر «گاریبالدی» خوانده می‌شود.

بالا می رفتند. سوار آشکارا می دانست کجا می خواهد برود. هیچ کس او را ندید. حتی به یکی از این گربه های لاغرمردنی هم که توی خاکروبه در جست وجوی چیزی برای خوردن می لولند، برنخورد. نه درصدد برآمد الاغش را توی سایه بکشاند، و نه خودش روی نیمکتی بنشیند؛ به رفتن ادامه داد. سماجی ترسناک در این کار از خود نشان می داد.

مرد زمزمه کنان گفت: «هیچ چیز عوض نشده، حتی این کوچه های بدمنظر و این نمای کثیف و زشت خانه ها.»

در این لحظه بود که پدر روحانی «زامپانلی» او را دید. کشیش مونته پوچو که همه ساکنان دهکده «دن جورجو» صدایش می کردند، کتاب دعایش را در تکه زمین کوچکی وصل به کلیسا که در آن سبزیجاتی برای خودش می کاشت، جا گذاشته بود. صبح دو ساعت روی زمین کار کرده بود و به طور حتم به نظرش رسیده بود آن را روی صندلی چوبی کنار آلونکی که وسایل باغبانی اش در آن بود، گذاشته است. مثل موقعی که آدم زیر گباری از سرپناهی بیرون می آید، با پشت خمیده و پلک های نیمه بسته از اتاقش بیرون آمده بود، با این نیت که هر چه سریع تر برگردد و خود را در معرض گرمای دیوانه کننده قرار ندهد. در این موقع بود که الاغ و الاغ سوار را دید از کوچه نوئا می گذرند. پدر جورجو لحظه ای درنگ کرد و بی اختیار علامت صلیب روی سینه اش کشید. بعد برگشت تا در سایه در چوب سنگین بلوط کلیسا خود را از تابش آفتاب دورنگه دارد. از همه تعجب آورتر این نبود که دن جورجو نه اعلام خطری کرد و نه ناشناس را صدا زد تا برسد که هست و چه می خواهد (کم تر مسافری گذرش به این دهکده می افتاد و دن جورجو همه ساکنان دهکده را با اسم کوچک شان می شناخت)، بلکه موضوع این